

همون دو کلمه

علی مختاریان

داشتی در خیابان پرسه می‌زدی. ساعت شش یا هفت، شاید هم نه بود. هوا هنوز تاریک‌تاریک نبود. انگار خورشید تازه رفته بود. هنوز ته مانده‌ای از نورش مانده بود. شاید هم نور لامپ‌های خیابان بود که تو را می‌فریفت.

به قهوه‌خانه رفتی، چون عادت داشتی نشسته سیگارت را بکشی. از این که بین مردم قدم بزنی و همه نگاهت کنند و آن وقت تو از دهنش دود بیرون دهی خوشش نمی‌آمد. روی صندلی‌ای نشستی که درست روبه‌روی او بود. صندلی‌های دیگر هم خالی بودند؛ اما انگار کسی تو را آنجا نشانده. چند دقیقه‌ای گذشت و تو درست روبه‌رویش نشسته بودی؛ اما او را نمی‌دیدي تا اینکه آن مردك جلو آمد. به تو گفت: «چی بیارم؟» چیزی نمی‌خواستی. فقط می‌خواستی سیگارت را بکشی؛ اما گفתי چای بیاورد.

- با شیکر یا دیشلمه؟

- هر چی عشقت بود.

مردك که رفت. تازه او را دیدی. او هم انگار تو را نمی‌دید. نگاهش به تو بود. اولش فکر کردی تو را می‌بیند، بعد که آن چیز را دستش دیدی فهمیدی

نمی‌بیندت. زنی کنارش نشسته بود. انگار مادرش بود. شاید خیلی وقت بود آنجا نشسته بودند، چون استکان‌ها خالی بود. زن خسته به نظر می‌رسید؛ اما دخترش سرحال بود چنان خیره به سمت نگاه می‌کرد که فکر کردی می‌بیند. حتی برگشتی پشت سرت را نگاه کردی. فکر کردی چیزی آنجاست.

باز هم مردك جلو آمد چای را گذاشت روی میز و شروع کرد به وراجی کردن نمی‌شنیدی چه می‌گفت فقط می‌دیدى که وراجی می‌کند. وقتی رفت، دیدی آن‌ها هم رفته‌اند. بلند شدی، به سمت در رفتی سیگارت را انداختی، نمی‌دانستی از کدام طرف رفته‌اند. حتما خیلی دور نشده بودند؛ اما از کدام طرف، چپ یا راست؟ تو به چپ رفتی. شاید چون فکر می‌کردی آن‌ها هم به چپ رفته‌اند. دويدى، اما نبودند. بی‌فایده بود. انتخابات اشتباه بود. باید به راست می‌رفتی و دوباره به راست دويدى. جلوی در قهوه‌خانه باز مردك تو را دید. باز وراجی کرد. به تو گفت: انگار مرض داری آدم نیستی؛ نفهمیدی از چه صحبت می‌کند؛ اما می‌دانستی پول می‌خواهد. نصف پول‌های جیب‌ت را به او دادی. گفتی: بس است؟ چیزی نگفت. رفت. حالا دیگر حتما رفته بود. شاید سر پیچ کوچه‌ای که نمی‌توانستی پیدایش کنی، پیچیده بود. شاید دیگر هیچ وقت او را نمی‌دیدى. می‌خواستی بروی که دیدی باز هم درست روبه‌رویت ایستاده، آن طرف خیابان، منتظر تاکسی بودند. همان موقع تاکسی‌ای نگه داشت، سوار شدند. خودت را به آن طرف رساندی. تاکسی می‌خواست برود. نگهش داشتی. پیکان قراضه‌ای بود. جلو نشستى. نمی‌دانستی کجا می‌روی. اصلانمی‌دانستی چرا دنبالش می‌کنی؟

راننده نگاهت کرد. می‌دانستی می‌خواهد وراجی کند؛ اما انگار فهمید که اهلش نیستی. راننده تاکسی‌ها آدم‌شناس‌های خوبی‌اند. از آینه‌نگاهی به آن‌ها انداخت اما چیزی نگفت. شاید با خودش فکر کرد آن‌ها هم مثل تو هستند. رادیو‌اش را روشن کرد. وارد خیابان ملك شدیم. سړيك كوچهٔ تنگ، زن چیزی گفت. شاید گفت: ممنون یا گفت: پیاده می‌شیم. راننده نشنید. زن دوباره گفت.

راننده فرزند پسر را رادیو را کم کرد و زد روی ترمز. ماشین عقبی بوق زد، یکسره بوق زد. فکر کردی شاید دیوانه است. شاید هم همان لحظه دیوانه شد.

زن با دخترش پیاده شدند. تاکسی راه افتاد. می‌خواست بزند دنده ۲ که گفتی پیاده می‌شوی. نگاهت کرد، گفت: زرشک. نفهمیدی منظورش چیست، فکر کردی شاید بو برده. کرایه را حساب کردی. جیبیت خالی شد. برگشتی، درست سر همان کوچه. دختر دیگر دست مادرش را نگرفته بود. آن چیز سفید دستش را هم باز نکرد. با خودت فکر کردی همه‌اش دروغ است. شاید او تو را می‌دیده اما باز گفتی نه، شاید به اینجا عادت دارد. در ته کوچه را زدند. پسری در را باز کرد و وقتی رفتند، تو هم جلو رفتی. در خانه را خوب و راننداز کردی. اسم کوچه را کف دستت نوشتی کوچه شفق و رفتی.

دیگر از بی‌کاری درآمدی بودی. لازم نبود هر شب حوصله‌ات سر برود و هی از آنچه سر شب به خودت قول می‌دادی بیشتر سیگار دود کنی. هر شب سر کوچه می‌نشستی و سیگارهایت را می‌کشیدی. اگر پول نداشتی برگشت را پیاده می‌آمدی.

يك شب دخترك تنها بیرون آمد. عصایش هم دستش بود اما آن را باز نکرد. اول شب بود. چون هوا هنوز خیلی تاریک نشده بود، البته برای تو. نگاهت به پاهایش بود. آرام و با احتیاط قدم بر می‌داشت. تا سر کوچه رفت و همان‌جا ایستاد. يك بار نگاهش کردی حس کردی دارد تو را می‌بیند. پسرك از خانه بیرون آمد. به طرف خواهرش دوید، دستش را گرفت.

- بیا. بیابریم. مامان میگه تا هفته دیگه نمی‌برمش قهوه خونه.

- خوب تو بیا، بیا باهم بریم.

- نه. بیا، بیا بریم نگیں، مامان ناراحت می‌شه.

مثل بچه‌های سر به راه دنبال برادرش راه افتاد. باز هم همان‌طور آرام قدم بر می‌داشت. درست از کنار رد شد. تو چمباتمه نشسته بودی. سرت پایین بود.

کنارت که رسید، ایستاد. به خودش گفتی: حالا حالت شد. می‌بینه. احمق، اون تورو می‌بینه. پسرک دستش را کشید:

- بیا بریم.

- اینجا کیه؟ اینجا هم بوی بابا رو می‌ده. مثل قهوه خونه. بوی دود...

- یه مرد غریبه. بیا بریم. الان مامان میادش، بازم داد و هوار راه می‌ندازه. وقتی رفتند سرت را بالا آوردی. پسرک در را که می‌بست، چپ‌چپ نگاهت کرد. سیگار داشت دود می‌شد. تندتند پک زد. آخرین سیگار امشب بود. فردا شب، یک سیگار به جیره هر شب اضافه کردی. حالا اسمش را هم می‌دانستی. دیگر شب‌ها را بیشتر دوست داشتی، دلت می‌خواست هر چه زودتر خورشید گورش را گم کند.

باز همان جای هر شب نشستی. آن شب نگین از خانه بیرون نیامد. شب‌های بعد هم نیامد. تا اینکه شب جمعه دوباره او را دیدی. با مادرش بود پسرک هم بود. به همان قهوه‌خانه رفتند. تو هم رفتی. مادرش تو را دید. شنیدی که پسرک می‌گفت: این همونه که هر شب دم دره.

مادرش از لای چادر با اخم نگاهت کرد.

شب بعد که رفتی. همان اول که نشستی پسرک از لای در سرک کشید. انگار منتظرت بود. فهمیدی خبرهایی هست؛ اما به روی خودت نیاوردی، برای تو که فرقی نمی‌کرد؛ نیم ساعت بعد پیکان سیاهی جلوی کوچه ایستاد. دو سرباز تو را بردند. اول وراجی کردند. هر چه خواستند گفتند. تو چیزی به آن‌ها نگفتی فقط گفتی: تقصیر من نبود ولی آخرش تو را بردند. مادر پسرک هم آمد. به آن‌ها گفت: «خودشه هر شب اینجاس، کار به جایی نداره ولی فکر کنم معتاده.»

تو گفتی: «تقصیر من نیست. من... من فقط...» می‌خواستی بگویی. می‌خواستی همه چیز را لو بدهی؛ اما جلوی خودت را گرفتی. گذاشتی آن‌ها تو را ببرند. گذاشتی هر چه می‌خواهند فکر کنند، گفتند اگر یک بار دیگر آن طرف‌ها

پیدایت شود و مزاحمشان شوی پاهایت را قلم می‌کنیم؛ ولی تو باز هم آنجا پیدایت شد، اما این بار پنهان شدی. صبر کردی تا بیاید، اما نیامد؛ و توشب بعد باز هم رفتی تا بالاخره شب پنجم پیدایش شد.

پسرك هم با او بود. درست همانجا که تو می‌نشستی، نشست. بعد صدایی آمد انگار مادرش پسرك را صدا کرد. پسرك رفت و تو دستت می‌لرزید، خیلی بیشتر از قبل، انگار چیزی وسط بدنت می‌لرزید و تو را هم می‌لرزاند، چیزی فراتر از جسمت. تردید داشتی، پنج شب صبر کرده بودی برای این لحظه؛ اما حالا نمی‌دانستی بروی یا نه. شاید می‌ترسیدی، نفس‌هایت تند شده بود. آخرش از پشت دیوار در آمدی. به سرعت به طرفش رفتی. يك بار، برای آخرین بار نگاهش کردی. خیره در چشم‌هایش شدی؛ بعد، کاغذ را به دستش دادی و رفتی. يك کاغذ سفید که پنج شب آن‌را پر از دود سیگار کرده بودی و رویش با يك خودکار که رنگش تمام شده بود، محکم، طوری که ردش حك شود همان دو کلمه را نوشته بودی.

وقتی کاغذ را به دستش دادی گفت:

- تو کی ای؟

چیزی نگفتی فقط کاغذ را به دستش دادی و رفتی. بعد از آن، شب‌ها به قهوه‌خانه می‌رفتی، هر شب؛ اما او نیامد. دیگر هیچ شبی او به قهوه‌خانه نیامد اما تو هر شب او را می‌دید؛ درست روبه‌رویت می‌نشست خیره نگاهت می‌کرد و تو را می‌دید و تو نگاهش نمی‌کردی اما او را می‌دید.